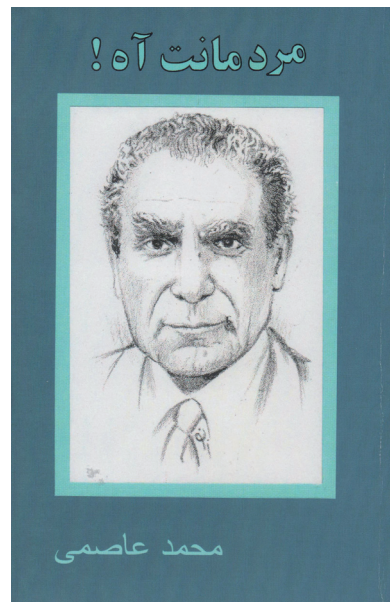


مردمانت آه! (محمد عاصمی)

دفتر شعری از زنده یاد محمد عاصمی

کتاب به همت محمود عاصمی، برادر محمد عاصمی، از سوی کلبه کتاب در لس آنجلس کالیفرنیا به چاپ رسیده و منتشر گردیده و شامل ۴۲۶ صفحه است. در صفحه نخست دفتر می خوانیم: با سپاس از سروران و دوستان گرامی؛ آقایان، زمانی، دکتر صدرالدین الهی، نصرت اله نوح، مسعود سپند، کیخسرو بهروزی که در فراهم آوردن این دفترچه به من یاری رسانده اند و سپاس مخصوص از یار و همراه زندگی ام، خانم گیلان عاصمی که همه زحمات تایپ اولیه مطالب به عهده ایشان بوده است.

محمود عاصمی



یادی از دکتر محمد عاصمی

به بهانه ی انتشار کتاب «مردمانت، آه»

نوشته ی: میترا مفیدی

عاشقِ طنز بود و طنّازان، عاشقِ شراب بود و شرابخواران، عاشقِ هنر بود و هنرمندان، عاشقِ ایران بود و ایرانیان .
ستبر و سرافراز، با کلامی شیرین و صدائی کوبنده و رسا، می گفت و می سرود و می خنداند و می

گریاند. حسرتا که خیلی خیلی دیر، از نزدیک شناختمش. اما همان چند سالی که از محضرش استفاده کردم و افتخار داشتم در کاوه اش، قلم بزنم، برای تمام عمرم کافیت از دکتر محمد عاصمی سخن می گویم، مرد پر آوازه ای که که با شور و شر آمد، همه فن را حریف بود. سرود و نوشت و بازی کرد و ساخت. کاوه ی فراموش شده را زنده کرد و در انتشارش از جان مایه گذاشت. دریغا که روزگار قدر ناشناس است. او هم در سال های عمر، این قدر ناشناسی را چون شرابی کهنه مززه کرد، اما نه به آبرو آورد و نه کمر خم کرد.

تمام ایرانی هایی که در مونیخ زندگی می کنند، افتخار همشهری گری در غربت را با دکتر محمد عاصمی دارند.

اما این افتخار در چارچوب یک شهر، در بند نیست، به جرأت می توانم بگویم در هر نقطه ای از جهان، هر دوست و آشنائی به خاطره هایی که از این اسطوره ی مقاومت دارد، می نازد.

دوست و رفیق دیرینش، دکتر سیروس آموزگار می گوید: بسا ایام که از پاریس به مونیخ پرواز کردم، یک راست از فرودگاه به خانه ی باصفایش رفتم، سه روز تمام توی یک اتاق نشستیم و حرف زدیم و حرف زدیم و حرف زدیم. دوباره از همان خانه و از همان اتاق به پاریس باز گشتم، بدون این که نیازی و اشتیاقی به گشت و گذار در مونیخ را داشته باشم، چرا که هر چه می خواستم در کنار دوست و در همان اتاق کوچک یافته بودم.

سال های آخرین به خودم می بالیدم که استادی چون او، شاگردی مانند مرا قبول دارد و گاهی مدت ها با هم گفتگوی تلفنی می کنیم و می گوئیم و می شنویم و می خندیم. یک بار که قصه ای برای کاوه فرستاده بودم، به خانه اش زنگ زدم و پرسیدم: آقای دکتر قصه چطور بود؟ با همان لهجه ی شیرین مازندرانی که دوست داشت مخصوصاً در گفتگوهای عادی، با آن سخن بگوید گفت: خانم جان، راستش را بخواهی از خواندن قصه ات، اشگی هم به چشم آوردم. گفتم: باور نمی کنید، اما انگار الان من جایزه ی نوبل را در آغوش گرفته ام. آسان نیست که نویسنده ای چون شما را به اشگ آورد! و از ته دل می گفتم.

اولین و آخرین باری که دعوتم را پذیرفت و به خانه مان آمد، بعد از این که غذا تمام شد گفت: از شما بعید بود که غذایی به این خوشمزگی بپزید!! گیج مانده بودم که راست می گوید یا شوخی می کند؟ الهه خوشنام و شوهرش دکتر خوشنام هم با ما بودند. الهه خندید و گفت، ناراحت نشو، این عادت دکتر است، هر بار که در بن میهمان ما می شود بعد از غذا همین را به من می گوید.

دکتر عاصمی به قهقهه خندید و گفت: خانم جان، خوب از شما هم بعید است!! هوا گرم بود و من برای خوش خدمتی برایش شربت خنک آوردم که با بی میلی، نوشید. با اشاره ی دکتر خوشنام متوجه شدم که ودکای خنک را به شربت ترجیح می دهد. سر از پا نشناخته به آشپزخانه دویدم و بساط ماست و خیار و ودکا را جور کردم. هنوز پایم به داخل اتاق نرسیده بود که فریادی زد و گفت: خدا را شکر، داشتم از قبول دعوتتان پشیمان می شدم، خیال کردم به خانه ی حزب اللهی ها آمده ام!!

خاطره ها فراوان است و غمگین ترینش، آخرین دیدار. برای سخنرانی در باره ی فردوسی، از خانه اش که در حومه ی مونیخ بود، به قول خودش به شهر آمده بود. مثل همیشه اول لیوان بزرگ آبجویش را خالی کرد و بعد به جمع ما پیوست که در میانمان دوستان مازندرانی هم بودند

تهیه کننده ارشد سابقِ تلویزیونِ ملی ایران، زینتِ منتصر اسدی، که مثل هزاران هزار ایرانی هنرمندِ دیگر به برون مرز پناه آورده بود هم در میانِ جمع به چشم می خورد. زینت همیشه افتخار می کرد که مازندرانی است و همشهری اصیلِ دکتر عاصمی. او هر وقت به مونیخ می آمد، شب را در خانه ی این همشهریش می ماند تا بعدِ مسافت خسته اش نکند. اما آن روز در پاسخ زینت که می خواست بعد از برنامه او را به خانه شان ببرد گفت: قربانت بروم. ولی امشب مجبورم برگردم. فردا چکاپ دارم و باید همان جا باشم.

مثل همیشه سر حال نبود، حرکاتش کمی آهسته و آرام شده بود. نگران پرسیدم: خیر باشد آقای دکتر، مسئله مهمی که نیست؟؟

خندید و گفت: چی خیال کردی خانم جان؟ من دیو سپیدِ مازندرانم، چیزی نمی شود. اما شد، دیو سپیدمان همچنان کوه استوارِ دماوند، پای در بند شد و اسیر بیمارستان و شیمی درمانی و دیگر چه بگویم که هنوز هم خاطره ی آخرین دیدار، آخرین شوخی ها و آخرین سخنرانی، به دلم آتش می زند

امروز از دفتر ره آورد کتابی به دستم رسید که باعث شد تمام یادمانده ها به ناگهان جلوی چشمم رژه برود کتابی به نام «مردمان آه» که مجموعه اشعارِ دکتر محمد عاصمی است و به کوششِ برادرِ ارجمندش، محمودِ عاصمی گردآوری و چاپ شده.

دریغ است که مقدمه ی این کتاب را در اینجا نیاورم. محمودِ عاصمی می نویسد: برادرم ۱۶ سال داشت که در تنها روزنامه ی شهرمان «زبانِ ملت» قلم می زد و مرا که نامه رسانِ او بودم به مدیر و صاحب امتیازِ روزنامه چنین معرفی نمود: آقای مدیر! رساننده مقالات برادرِ کوچکِ منست، خداوند آدم را سگِ دربِ خانه کند و برادرِ کوچک نکند!! و روز بعد آقای مدیر، مقاله برادرم را با همین سرتیتر چاپ کرد هر روز تلفنی با هم حرف می زدیم، یک روز به او گفتم: چرا سروده هایت را روی سی دی ضبط نمی کنی؟ گفت: در نامه ای برایت خواهم نوشت. و این است آن نامه:

برادرجان، من که سال هاست تمام سروده هایم را به تو سپرده ام و دیگر چیزی اینجا ندارم. اما سخن کن، این دفعه که آمدم به تو قول می دهم چنین کنم. تازه من به آقای کیخسرو بهروزی هم چنین قولی داده ام که فراموش نکرده ام، به او بگو این بار حتماً در خدمتِ ایشان خواهم بود.

ای بسا آرزو که خاک شده!!... و به همراه سروده هایش یادداشتی هم برایم گذاشت «من همه ی عمرم را با نام ایران و مردم ایران جلا داده ام. وقتی بمیرم، دفترچه های من نخواهند مرد، زیرا شعر من شعری برای دریاچه ها نیست!! از تو، او، و ما من سخن خواهد گفت

مهرداد همکارِ قدیم من که او را می شناسی، از تهران نوشته بود، به خاطرِ بدهکاری هایش یک کلیه اش را فروخته است و گفته نگران نباشم که این کار غیرِ عادی نیست، شهر، شهرِ سیاهی ها ست!! انجمنی درست کرده اند که «انجمن حمایت از بیمارانِ کلیوی» نام دارد و زوج های جوان در ردیفِ ایستاده اند که کلیه بفروشند و به زخم گرفتاری هایشان بزنند!!... مردانی ایستاده اند تا با فروشِ کلیه ی خود جهیزیه ی دخترانشان را فراهم آورند و حکومت از فروشِ کلیه ها هم مالیات می گیرد!!... و این جا ایران است!!... ایران من به کجا می برندت؟؟ آهنگِ نی ام اما هماهنگم... هماهنگِ هر چه و هر که سرود خوانِ آینده است و آینده؟! آن چه آینده نام می گیرد خونِ قلبِ من و جراحِ روح من است، روح من؟! من چه ام؟ من کدامم؟ مثنی رنج، مثنی حسرت که از نامرادی ها مایه گرفته است، این ها رنج و حسرت های

منند، اما من که هستم و چه خواهم بود؟! امیدی که در ناامیدی هاتپیده است، همانند قلبی که بی حاصل ضربان دارد. آیا همچنان خواهد تپید، پیش از آن که آینده تارهای قلب مرا بلرزاند؟ بتهوون در آهنگ های خود جاوید است و حافظ در غزل هایش و من در زیستن خود و امیدهایم. امیدها، این امیدها از کجا می آیند؟ در خونی که جریان دارد؟ خون؟! آیا خونی در شریان من دویده است؟ یا رنجها و دردهای سیالی است که رنگ خون گرفته اند؟ نمی دانم.... خلاصه برادر جان، خوشبخت و سرافراز خواهم بود که براستخوان های من، ایرانیان آزاد شده ای در وطنی آزاد و آباد پای کوبی کنند

دفتر اشعارش را ورق می زدم. می خواهم شعری ناب بیابم و در پایان بیاورم. یکی از دیگری دل انگیز تر است، انتخاب نمی توانم. به شعری می رسم که گویای احساسات و افکارش در آخرین روزهاست. شعر کوتاهی به نام «مات». به روح شریفش درود می فرستم و خاطره اش را جاودان می دانم

مات

دریغا گو شدم امشب، شبم خاموش، جانم سرد
 تن فرسوده، عشقم مرده، دل پردرد
 دریغا گو شدم امشب، سرائی نیست، بامی نیست
 نامی نیست، جامی نیست، کامی نیست
 دریغا گو شدم امشب، شرنگم می چکد در کام
 از جام غبار آلوده ی ایام
 صبحم تیره، شامم چیره، دل در جوش
 اما، این لب لب بسته ام، خاموش

دریغا! قدر من نشناختی، افسوس
 ای خورشیدناپیدای این کابوس
 اینک در شبی تاریک
 دل افسرده، خاطر مرده تنهایم
 من و دل بستگی دیگر به کس؟ هیئات
 در شطرنج دوران مات گشتم، مات